

عنوان: بوف زنجیر وهوس دیو

نویسنده ...احمد یاسان

و توئی در گمان من باران
و تو را می سپارمت بر نوح
که توئی در خیال من آواز
تو مرا سوی خویش می خوانی
بنگرم تا که خویش در گرداب
و تو را می نگارمت در شعر
که توئی در گمان من اعجاز
که توئی واژه ترنم ها
و توئی در نهان من پیدا
که وجودم تو را مهرست
و تو پنهان ز من اکنون
که توئی
در شگفتن خویش
که منم
در تفحص راز
و تو را می نشانمت برعرش
که توئی
در خیال من پرواز
تو مرا می ربائیم

از عمق

که به خاکم نهفته وجود

و توئی در گمان من باران

و تو بر سبزه های اندیشه

مثل شبنم نشسته بر گلها

و مرا

تو می شوی محصور

که حصارم توئی توئی آخر

مثل آتش زقله مغرور

و تو از وجود من پیدا

که غرور من تو را در خویش

چه کنم

گر تخيلم اينست..... که تو را می برم به بهشت

گرچه دوزخم جائیست

و تو را می سپارم برنوح

بنگرم تا که خویش در گرداب

و تو را می نشانم بر عرش

که مرا می ربائیم از عمق

خانه ام

من نه آنم که تو پنداری نیز

من که نشناخته ام

خویش هنوز.....

چهره ام می شکند آئینه... را تا پس نور

صورت خویش

ببیند در محض

وای گر شب شود و من در خویش

می شوم

انجمن عاقل و دیوانه و مست

می شوم

آنچه نمی دانم هست

من که نشناخته ام...

خویش هنوز

خانه ام گاه ستاره

گهی خاک

قبله ام

شبم و گاهی افلاک

خنده ام

غرق هزاران اندوه

گریه ام

در دل خویش است

آرام

شادیم

مات رخ توده مسخ

درد من

زخم حصار پرواز

دیده ام مینگرد... سفرهٔ گفتار است گور

دفترم

خط خط و

برگش پائیز

که درختان همه تیرند به صبح .

بال های نور

شمیم عاطفه ات

در کوچه باغهای دفترم

غربت پائیز را به تردید وامیدارد .

وقتی تو ستاره ئی در کلبه های تاریکی

صدای نبض نور می زند

لنگر در وازه های شب .

ترنم رنگهای صورتم... کتبه لحظه هاست

و تو نقطه های عطف جمله ها .

و مرا جاری کن به وسعت طراوت آبها .

و مرا پیوند ده

به وسعت پرواز بالها

و به شهامت یورش باران بر قلب دریاها .

وقتی تو نهایتی

چرا بر بالهای نور ننشینیم.. و ژرفای لحظه را نشکافم

من چهره های بکر را ترجیح می دهم.. وقتی تو نیز نخستینی .

سخنهایم در حجاب سکوت برای تو بیگانه نیست

شرم باد مرا اگر دلیل شنیدنت را فریادم بدانم .

شکسته های مه آلود

ای آنکه چشمانت ره آورد عاطفه است و مهر .

ای آوایت ترنم سبز .

مرا پیوند ده با تفاهم فامهای نگاهت

و مرا بخوان با زمزمه های نیلگون سپهر

و مرا جاری کن در چشمه های سکوت رازها

و بنویس در دفتر هستی جوهر ذاتم را .

ای آنکه چشمانت طراوت بودن است و راز

مرا پیوند ده با تفاهم فامهای نگاهت .

و من بوی اقاقی را باز

در گیسوانت میکارم

و قلبم را جاری میکنم... بر غرور شکسته خاکها

تا شکسته های مه آلود قلبم

آغوش باشد

قله های قدمهایت را

ای قدمهایت پیک رنگها .

میعاد

و باران بودن

ره آورد بهاران است بر کویر هستیم

و لحظه هایم مسیر شدند

و آبشار نگاهت

ره آورد چشمه هاست بر کوهسار نگاهم

و نگاهم شاعر شدند

و شب‌نم‌های خاطره ات

ره آورد طراوت است بر خارهای تنهائیم

و خلوت‌هایم عابد شدند

و کتاب‌هایم را می‌گشایم

و می‌خوانم

((اقراباسم ربک الذی خلق))

سراب بی غروب

نه از اون برکت بارون

نه از اون چشمه آب

نه از اون بحر نه از جوی زلال کوهسار

تشنه ام تشنه از آن جرعه آبی ز سراب .

تو کویر بی حصار تو سراب بی غروب

توی آب بی نشان .

لحظه خوب رسیدن به کجا ؟

لحظه بی تو نبودن توی راه

لحظه با تو رسیدن به خدا

غرق موجم تو سراب

با توأم گرچه ترا

می طلبم

تو کویر بی حصار

تو سراب بی غروب.....

وحی رجعت

و شنیدم

صدای قلب گیاهان

آنگاه که ره آورد پروانه ها

گرده های مهر بود .

و نیز صدای نبض خویش

وقتی ره آورد قلبم

وحی رجعت بود .

و دیدم

رویش پرنده ها

بر دیوار سپهر

و رویش اندیشه را

بر نردبان وجود .

و آنگاه که

پائیز را یورشی بر قلم هاست

دستها را پیوندی نیاز

که رخصتی است به نام .

((الذی علم بالقلم))

که پندار را

آوازگر پیک وحی است و عروج را

((ان الی ربک الرجعی))

حباب

ای همیشه رها

مرا بنگر که منم همیشه اسیر

ای همیشه سکوت

مرا بشنو که منم همیشه فریاد

مگر من قطره ئی نیستم در وجود یک دریا ؟

مگر تو دریا نیستی در ذات یک قطره ؟

بیا بیا ای ستار

بین آسمان وجودم در حبابی در بند

آیا در ورای حباب

چگونه توان با سپهر وجود

با ذات مطلق پیوند ؟

خانه من

نگاه کن

آن ستاره خانه منست

نگاه کن

فراتر از آسمانهاست

نگاه کن

کوهسارانش فیروزه است و عقیق

و دره هایش

یشم است و یاقوت

و زمینش بلورین از الماس و زمرد

و دریاهايش مواج از مروارید

و چشمه هایش از جرقه های نور

و خورشیدش در بطن

و من

در میان موجهای مروارید

همی

در جستجوی قطره های آب میگردم.....

و من

در هر شکاف صخره فیروزه یاقوت

پیای در پی

چند قطعه ئی از سنگ

و در

ژرف زمردها و الماس زمینش

در پی مقدار خاک و شاخسار و برگ.....

تا میان کوهساران و کران بحر مروارید

سازم کلبه ای... از کیمیایی گنجهایش.....

کلبه ئی از آب و خاک و سنگ و سقفی از

لباس برگ...

و بعد از رنج لذت زای سحرآمیز

در آن پایا زمانه

در امید لحظه ئی از خواب سکرآمیز

تا بینم باز رویایت

که میائی بسوی وعده گاه

آخرین

ای هستی آخر.....

قسم

به قسم به آنکه خواهی

به قسم به آنکه خواهم

به اصالت نگاهت

که نگاه عاشقم را به حجاب می کشاند

به شمیم آرزوها

که امید دیدنت را ز سراب می رباید

به غم مشایعتها

که به هر کجا تو رفتی

تو به آنجا نرسیده

آدم به پیشبازت.....

ای تبانی وجودم

تو مرا به خاک و افلاک.....

چه شگرف دادی پیوند.

کرانه ها

و من ترنم نور را شنیدم ... در ظلمت سکوتها

و من در غیبت باغها

بوئیدم شمیم شکوفه های سیب

و من نام غزلها را نقوش عدم کردم و نقوش الست

و کرانه های ابدیت را غریق بودن خویش

آی آوازهای طراوت

آی مرزهای وسعت

خویش را در چشمه های پرواز شستشو میدهم

شاید طراوت کرانه ها

باران لحظه ها یم را

پیوند باشند.....

زندگی

زندگانی شاید

آنچه باشد که تو پنداری نیز

و منم

تافته لذت و رنج

که زمان را بکشم بر این دوش .
منکه بر مقصد راهم نُبود و هیچ مکان .
منکه پیوند روانم با خاک
زندگی را نه به خاکم نه به افلاک پناه .
زندگی پیلۀ عمریست حدود
که به بامش نتوانیم رسیدن با خویش
زندگی
قطره آبی ماند
که به تبعید کشد اقیانوس

شلاق
روح من گشته اسیر
زیر این ضربه شلاق زمان
لحظه ها تک تک یک ضربه سخت
یک درختم یک درخت
زیر شلاق مسیر تند باد
سد این باد دهش
یک نهال تازه پای
بشکنه یا پر وبال شاخه ها
بشکفه یا که شکوفه گریز
روح من گشته اسیر لحظه ها
یا اسیر تن خویش

یک درختم

یک درخت

زیر شلاق مسیر تند باد

به چه ناب است شراب

ساقی محفل اندیشه

عروج

شربت پاک رهائی

ایثار

اولین نوش سرشت ای دوست

آخرین جام وجودت ای یار

به چه ناب است شراب

من اگر پنجه شب را بکشم در زنجیر

تو اگر پرده شب را بدری در هر صبح

تو اگر مکتب مهرت معراج

من اگر مسلک نورم در اوج

خلق هر چشمه آزاد چه خوب است چه خوب

به چه ناب است شراب

سایه ظلمت وحشت در شهر

دایه ها سم رها در پستان

چشمه ها خون ز ره آورد رفیق

بهر آن رستن میقات رها

بهترین سکر تو عرش است سریر

به چه ناب است شراب

من اگر پنجه شب را بکشم در زنجیر

تو اگر

پرده شب را بدری در هر صبح

خاک شوره زار

و جاری کن

بر کویر شهرم دریای قدمهایت را

و باران نگاهت را

بر صحرای چشمانم

نگاه کن سکوت سپهر را

آیا ترنم تو کلید قفلهای بکر نیست ؟

آه.....

این آرزوی محال خاک

اما اگر

خاک ها ابر میشدند ؟

اگر نور میشدند ؟

اگر.....

اما نگاه کن

ابر چشمانم را بارانی ست شور

آیا خاک من شوره زاری بیش نبود ؟

و کرانه های ابدیت

که در انتظار سفینه خسته از مسیر

و من

خسته تر از انتظار کرانه ها

دیو

خنده بر روی لبم بود غریب

من غریبانه میان مردم

مردمی را که حساب است فریب

مسندی را که فسادست حساب

در قفس بود رفیق و هوس دیو فزون

این چه درد است چه درد

این چه ننگ است چه ننگ .

شهوت شهرت جلاد چه باک از ننگ است .

خانه ام بود خموش .

خانه ها بس تاریک .

ساقها بس خسته .

همه درها بسته .

دوستان در قفس و دیو گرفتار هوس .

چشمه ها بود سراب .

کلبه ها بود خراب .

خنده بر روی لبم بود غریب .

من غریبانه میان مردم .

مردمی را که حساب است فریب .

مسندی را که فسادست حساب .

توی کوچه های باغ

مث بارونی تو

مث شبنم توی صبح

مث صبحی تو بهار

تو شمیمی ز گل یاس سپید

توی کوچه های تنگ

تو شمیم گل سرخ

توی کوچه های باغ

تو مهی رو صخره های کوهسار

توی جنگلهای بکر

روی جاده های خیس

مث بارونی تو

روی گلبرگای باز

توی اندیشه ابر

برای خار بیابون

برا تابستون داغ

مث بارونی تو

مث شبنم توی صبح

درخت سیب

آهای.....

سیمهای خاردار...

ستیزتان

وارث اولین اراده خواست

که مرا ترغیب می کنند به چیدن سیب .

حوا حوا.....

ای بر هم زننده نخستین طرح است .

یا طراح را غیر آن بود که تو خواستی

یا همان نیز که خویش خواست .

و من

تبعید این خواستن

یا تبعید آن اراده جبر

آهای.....

سیمهای خاردار

یک درخت سیب کافی نبود ؟

تا به کی

غم تکرار وجود لحظه ها

کوله بارتن خویش

میون کویر داغ انتظار

میون ایندو عدم تا بکنم طی ره مات

مٹ ابرم رو هوا

گهی بارونم و گه قطره آبی توی بحر

گاهی آبم توی جوی

گهی مردابم و گه برکه آبم توی باغ

هر کجا هستم و..... اما زیر خورشیدم باز

سوی آنم مٹ ابر

خود ابرم تو هوا

تا به کی

این ره طی اول راه.....

به نخستینم باز

تا به کی

ثبت هزاران دیدار

غم تکرار وجود لحظه ها.....

باز

میشوم باز خموش

میزنم داد

درین شهر و حوش

میروم سوی نشان تیرها.....

میروم سوی شبای تارها

میشوم باز فلق

میکنم باز غروب

تا که چون پیک شوم

صبح سپید نورها.

گرچه خود خواب شوم

گرچه خود باز غروب

لاجرم

باز فلق

توی شبای سخت سخت

گرچه خود آب شوم

بهر گالای تشنه لب

گرچه خود آب شوم

از ره گرمای سپید نورها.....

صبح سحر

در صبح سحر به حکم صیاد

در چنگ گرفته بال و پر را .

در صبح سحر به حکم زنجیر

زنجیر نهاده هر قدم را .

ای چهره رنگ گرفته از خون

هاتف تو شدی سکوت این جمع

تا باز

خروش خلق آغاز

تا راه بسوی مردمان باز.....

گر نثر تو نثر خویشتن بود

گر عشق تو مهر دیگران بود

اما.....

تو نشاط هر چه محزون .

ای چهره رنگ گرفته از خون .

در صبح سحر..... بحکم

جلاد.....

مرگ

میان گوچه های نم گرفته

توده ها

چون مرده هائی بی امید از روز رستاخیز .

برنگ چهره

فام نیستی بر هر وجود هست

که غم

دارد گسلی سخت

بر هر کلبه تاریک و

بر هر زاغه بی نور .

گمانم خاک سرد است بر وجود خاک .

نه پندار روان بر خاک تن مهمان .

نگاه بچه ها مبهوت

به دندان هر سر انگشت

نگاه توده بس فریاد

زمین را میزند با مشت.....

که آیا

هست..... چشمی سوی محرمان ؟

صدای جعبه جادو

سخن

از سلطه کاخ است و از تقسیم ثروتها .

گمانم مرگ می پاشد

صداها

مرگ .

لبخند

مرحم زخم ستیز صخره ها

دیدن لحظه لبخند فتاده بر خاک .

در پی یاری خویش

در پی یاری گلهای فتاده بر تیغ .

شبنم پاک نهادن

چه قشنگ است قشنگ.....

بر لب تشنه گلهای سپید .

چه شگفت است شگفت

دیدن خاک پر از خون شقایق در صبح .

چه شکوه است شکوه

رستن توی کویر .

پای بر تیغ نهادن در شب.....

خستگی گرچه کند بس بیداد

بر گریز پای ها .

سلطه راه

نشاید که ببندد جاوید

رستن ساق گریزان از بند .

بگسلد نهضت عشق

هر چه زنجیر اسارت بر پای .

مدال ها

وقتی شب خورشید را به عقیم می کشد

ستارگانند که در بطن شب نطفه های خورشید می شوند .

وقتی صلیبها جایگاه نبوت اند

وقتی نفیر رگبارها صبح را بیدار می کنند

آیا.....

زخمهای سینه ات پراج ترین مدالهای افتخار نیستند ؟

آی مدالهای یکرنگ

ای نشان های چشمه توحید.....

فام سرودتان

سرخ .

مثل رنگ

سفره بزم هزاران گفتار

ساقی فسق و فجور

شیشه های پر ز خون خلق ها.....

چلچراغ نور کاخ بی فروغ

مثل رنگ هر نمایش

مثل رنگهای فریب روی صحنه

نغمه های ننگ مستی

خنده های مغرب..... از گشتن خورشید

زوزهای لذت ظلمت این شب

.....

که وعید هر چه امید

بفریفت آن ریائی....

به ریای نفس جلاد.

بزم زنجیر زمان است..... قفسهای زمانه

که بُرد

پای مبارز ز میادین حماسه

چه کند تجربه های بام تاریخ

به زدودن سیاهی

به طلوع هستی نور

که شرنگ ناب گردد

شربت خون اسیر بسته پای

ساقی آنکه تباهی

سند بودن خویش است .

مرا پیوند با گلهاست

منو چشمان بیدارم

نه تنهائیم

نه باکس آشنای خُلف .

منو چشمان خواب آلود

صلیب لحظه های سخت .

اگر خوابم به کابوسم..... کشد بیداری هر صبح .

منو مهتاب میدانیم

سحرها میشود خاموش

گلای سرخ آزادی .

نه در خوابم امید صبح امید است

نه در بیداریم آن نیز .

منو چشمان خواب آلود

امید خواب بی کابوس

که بینم شام تاریکی .

که بینم صبح در پیکار .

منو چشمان بیدارم

بیاد شعله های مهر

که میسوزد میان هر حصار خصم .

دلم یا در شب خویش است و یا

خورشید ها محصور .

منو چشمان بیدارم

منو چشمان خواب آلود

بیاد آشنای خویش.....

مرا پیوند با گلهاست .

چشمه ها

از ره چشمه نوش آب ها

بحر اندیشه پر آب .

چه فزون است چه فزون

بعد این بحر خروش .

چشمه ها هفت بر این اقیانوس

چشمه مستی عشق

چشمه تلخ عذاب

چشمه پاک رهائی پر جوش

چشمه شور سراب

چشمه بهت سکوت

چشمه مرگ چه شیرین شیرین .

تشنه ام

تشنه ز دریای وجود .

ساقیم پیر فلک .

میزنم

لحظه به لحظه جام جام .

میزنم جرعه ز پیمانه این بحر خروش

جرعه عشق و سراب

جرعه از بهت و عذاب

ساغری از ره آزادیها

ساغر از بر سکوت

جرعه از آب گوارای اجل

که دهد پاسخ هر جرعه

جواب .

.....

رهایی

اول تو نهادی به رهی گام

تا منزل مقصود نمائی بره مرد

ای آنکه شدی پاک ز تن

بهر رفیقان دیارت .

خون تو نمودش برهی چشمه ایثار

تا بازسانی همه را سوی پناهی .

یادش نرود آنکه نهادش بره تو

صدگام دگر تا برسد بر قدم تو

ای آنکه شدی پاک ز تن

بهر رفیقان دیارت .

در ظلمت شبهای فغان اوج درخشید

آن تندر توتا بنماید

بر خواب گرانمایه که بیدار کسی هست .

یادش نرود آنکه براهت

در گام گذر بود و بدانست

پاهای تو اول به سر سخره نهادش قدمی باز .

ای آنکه بر آن قله آزاد

بردی و نشاندی چو درفشی که رهائی سخنش بود

رهائی .

کویـر

به زمستانم باز

که درین سردی اوج

تندری گشت خموش

که در اندیشه مات می نگارد دژخیم

غنچه ئی پرپر باز .

دیدم آخر به کویـر

آنکه روئید چو تاک

سایه ها مرحم داغ

ریشه ها تا دل خاک

آنکه میرفت ز خویش می نگارد آواز

گل سرخ دگری باید کاشت .

به زمستانی سرد

میبرد از تن خاک

آنکه در برزخ راه

می نگارد در اوج منزلی بهر هزاران میبھوت

می شود آفت رنگ

می زند تندر سخت

توی تاریکی راه .

به مزینانم باز

میشود گرچه خموش این فلک در غم شور

که کویرش ایثار

می کند چشمه خویش

به هزاران دریا .

چشمه ئی از دل سنگ

می کند بر تو خروش .

به زمستانم لیک

که درین سردی ژرف

تندیری گشت خموش .

غنچه ئی پرپر باز می نگارد دژخیم

به مزینانم باز

به کویری که نمودش ایثار.....

غنچه ئی بهر هزاران گلزار .

وطن

میکنند ناله قدمهای خموش

چهره ها بس رنجور

همه تنها تنها

همه تنها و منم خسته و غمها بر پشت .

بوف زنجیر به دیو ار ستیز ساقها.....

مردمان در غم خویش و غم آغوش نبودن غم کیش .

غم پوچی و تهی از معنا....

همه بی خانه و بی خون و خدا

همه نفرین شده جبر خدایان فجور .

نه رهی باز درین بیشه شهر.....

نه دمی پیک به امید سراب.....

به همین بس که سراب است سراب.

چشمه ئی را نگرم گاه درین بیشه شهر

خسته از مردم هیچ.

در نگاهش به اسارت اندوه

شانه اش تکیه گاه پیچک دستهای نیاز

مکتبش مکتب توحید و وحید....

خانه اش سنگر معراج رفیق.....

که وطن هست هر آنجا که زمین است و سپهر
کوله بارش همه امید که در کام کشد ظلم کویر .

وہ چه سخت است چه سخت

قطره باران هراسان توی دریای خروش
پاکی قطره باران تو پلیدی هزاران مرداب .

همه تنها تنها

نقش بهت است به تکرار وجود .

مردمان در غم خویش و غم آغوش نبودن غم کیش .
وہ چه ننگ است چه ننگ غم پوچی و تهی از معنا .

ظاهر مرد میان است به تلخیص و فریب .

توده ها مسخ سریر

چشمه ئی را نگریم گاه درین بیشه شهر

تک تک نور

ستیز است با شب .

که به آغوش کشد عرش امید

که به امید کشد مردم و منسوخ کند مسخ سریر

گرچه دیوار بلند

گرچه زنجیر سیاه

گرچه در بیشه شهر است هزاران گفتار .

به صلیب است شهادت

به صلیب .

چشمه ئی را نگریم گاه درین بیشه شهر

خسته از خستگی سنگ جمود

خسته از خستگی مردم هیچ

بوف زنجیر به دیوار ستیز ساقها .

باران لحظه ها

من غرور شکسته بارانمبر قله های اقیانوس

وقتی در برابر توأم .

من در اسارت بهتم در برابر ایثار عاطفه ات

که نثرت بلوغ آزادیهاست

که اشکهایت بلوغ عاطفه اند .

پلکهایت نبض زندگیست

و باران لحظه هایم

در کوچه باغهای نگاهت

غریق سکر غنچه های مسیر .

فتح قله های رستن

گر جرقه های خورشید

به حصار تیر شب بود

به حصار تیر دژخیم.....

رنگ پاک خون نشسته .

قطره های خون ایثار

به ثمر رسانی ای دوست .

من.....

درین ره ستیزت به ستیز دیو بدخواه

تو به من سپرده ئی راه .

ای رفیق هستی من

داوری به حق و باطل .

مثل نور ظلمت تار

بیشه های شیر و گفتار

تو به من نشانه دادی .

ای پلنگ شب گذرگاه .

ملک مه که بیشه تو ست

سفر همیشه تو ست

فتح قله های رستن .

ظلمت شب و شکستی

آسمان صبح امید .

عاشق همیشه آزاد

مهر تو به دل نشسته

ای ستارگان بیدار

ای جرقه های خورشید .

افلاکیم

خانه من تارم افلاک بود

آه اکنون.....

خانه من خاک شد .

منکه تبارم

به سریر سپهر

همدم من طینت فخار شد

سکر شرابی به رگ تاک شد .

آه اکنون.....

خاکی و افلاکیم

منکه تبارم به سریر سپهر .

حرمت مختاریم

گر چه به ذاتم زدند

باز ندانم چرا

حکم هیوظم زدند

وای کنون.....

حرمت بسیار هست .

من که حکیمم به عزم

آه چرا..... خواهش من شد حریم .

منکه کنون خاکی و افلاکیم

باز فلک خانه خاکم شود ؟

وای کنون.....

خانه من خاک شد

سکر شرابی به رگ تاک شد

همدم من طینت فخار شد .

آه کنون.....

خاطر من

تارم افلاک شد .

من که

درین خاکم و.....

افلاکیم .

صدفهای جواب

چه کنم تبه بدیده تابیی

که دمی امید ما بود و نشد به قدر مطلق

چو کنون سخت هراسان .

و کنون در کفن یاس

سکوتش بزند طعنه به خاموشی ماتم که چه منحوس به اقبال تو چغدیست چو ضحاک .

چه کنم ز پای خفته.....

که کشان کشان به کوئی....تن و جان ز بهر سوئی

نم شبنمی به جوئی .

ز هراس شور رفتن

بشکست آن سبوئی

ترک سبو دلم چاک..... نه ز بهر می بر تاک .

چه کنم که شرم دارم که همای بخت پرپر

به خرابه های این خاک..... نه به آسمان افلاک .

بشنیده ام صدائی که زند داد..... مرا....

باز بیائی ره افلاک.....

منم سلسله نیکی در اوج

توئی گرچه گرفتار در آن سلطه بیداد .

منم رنج ترا بار کشم بی کم و

کی.....

بی تو توانم به فراسوی سپهرم بدهم موج گران را ز غم هجر تو

آسوده و آرام .

تو ای خسته تر از خستگی پای سؤالت

من اگر بسته صدفهای جوابم بگشایم

صدف قفل

به رأی که قَدَرگشت به قدری .. که دَری بکشدسوی قفسها .

منم آن آخر آخر

که عیانم بکند..... محو ستم های سترگی

که ترا برده به اجبار هبوطی بدل خاک .

منم آن منجی پایان که کنون گم شدم از

دیده ابلیس و خدایش

که دهدشیر و شکرگاه به شلاق

که شیرینی آن گرچه ز ما بود به آفاق .

تو خود گرچه بخوانی و نخوانی شکنی باب

به امید الستی که غریق است تب عشق گل از شبنم تب ریز .

تو خود پاک شوی ز هر چه نا پاک .

و آخر شوی آن تاک .

یقین دار توئی ساقی افلاک .

منم آنکه ... اهورا .

خنده ها

گر حصار پرده شب

سقف خانه هایمان بود

توبه خون سرخ رگهات

نقش خورشید و کشیدی .

تو که

پیک هر سپیدی .

شادی دلم تباهه .

رنگ خنده هام سیاهه .

که سؤال هر معما.....

در سکوت روی لب بود .

تو خروش پاک آواز

به نهاد ره نهادی

تو روان هر جهادی .

سقف خانه ها سیاهه

رنگ خنده ها سیاهه

شادیا همش سرابه

ره تو

ره رهائی.

پای خسته ام تو راهه

که توئی همیشه با من.

رنگ خورشید و نویدی

نقش خورشید و کشیدی

توبه خون سرخ رگهات

میون پنجره های نیمه باز

نیمه شبهای خموش

در سکوت جاده های خیس شهر

در سکوت کوچه ها

زیر نم نم های بارون بهار

توی موج هر نسیم

بوی عطر گل یاس

نغمه تک تک پاهام توی راه

در خیالم یه نگاه

در وجودم شده یک چشمه سکر

آسمون پر از ستاره با هلال مه نو

زیر پام

عکس شفقهای چراغ

میون پنجره های نیمه باز

روی شانه های دیواره ...

سرشاخه یاس

نور کم رنگ بنفش یک چراغ

پشت یک پرده تور.....

توی خونه همه خواب

تو نگاهم فلق نور بنفش

همه خوابند همه خواب.....

توی اندیشه سراب یک نگاه

من گذر می کنم از پنجره ها

در وجودم شده یک چشمه سُکر

در خیالم همه اوست

پیش پایم همه هیچ.

نیمه شبهای خموش

در سکوت جاده های خیس شهر

در سکوت کوچه ها

نه هراس تن بریدن

در هوای جبر دژخیم

به هراس.....

قلب کودک.....

که پدر به صبح خونش

به زمین پاک ریزد .

در هوای جبر جلاد

به هراس قلب مادر.....

که به صبح خون فرزند

به حصار تیر پاشد .

به هراس قلب یاور.....

که به صبح خون عاشق...

بشود شراب دژخیم .

در سکوت آخرین شب

در امید اولین روز

نه هراس خویشتن بود

نه هراس کین دشمن

لحظه های نثر تن بود .

لحظه های نثر جان بود .

که ؟

به خون نویسد آزاد

که منم همیشه جاوید

نه اسارتی نه تسلیم

که نبوده لحظه ئی بیم

ز هزار تیر دژخیم.

که منم همیشه آزاد.....

که رقیق باشه بیدار

بشکنه حصار دیوار .

بدل دلاوران راه

نه هراس صبح ظلمت

نه هراس تن بریدن

که قیام جان گرفته .

بدل دلاوران راه

غم آن شریک پرواز .

در سکوت دخمهٔ بند

در فشار ظلمتُ حکم

در هوای ماتم عصر

در صبوری پای زنجیر .

عهد منفور

ای مسند تباهی

باشد بگیرد آخر کام تو

رنگ پائیز

خرچنگ عمرت آویز

باشد بدار داور.....

ای جبر عصر حاضر

فردا سپاه خورشید قلب گذشته از بیم

بر تاریکی بتابد.

ای بدکنش نماند

تخت تو تخت جمشید.

گر خون بارد ز دست

این ننگ کار پستت

دارد شهود ناظر . ای جبر عصر حاضر.....

ای کردی رنگین از خون

جام شراب شبها

ای آنکه از تو محزون

هر قلب آشیانه.....

با جبر این زمانه

بستی تو عهد منفور

ای مسند تباهی

باشد بگیرد آخر

کام تو رنگ پائیز

خرچنگ عمرت آویز

باشد بدار داور.....

یاسان